



★۱

«قفسی در قفسی در قفسی است»
«زهری»

نوشته : هما ناظق

بیاد طوطی گمشده و قفسی زرد رنگش

«سار از درخت پرید...»

پروژه کاغذ علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

و آرد را دادم به نانوایان. نانوایان بین نون داد. سخن می گفتند ولی نمی گفتند که چرا در آن روز، در کتاب درس، به هنگام نان دادن باباها، همه کودکان جهان را خیر نکرده بودند. یادش بخیر! حسن کچل قصه ها هم که روزگاری چوب اسرارآمیزش را بدست میگرفت و ته دیگ میزد و سفره های پهن میکرد که اگر همه بچه های دنیا می خوردند باز تمامی نداشت دست از خیرات و معجزه شسته بود. حالا دیگر خانه های داشت یک آجرش نقره و یک آجرش طلا. چوب اسرارآمیز را هم داده بود دست دربان. همان چوب اسرارآمیزی که با یک ضربه هزاران نفر را از پای در می آورد و پای کودکان کنجکاو و مزاحم را از در خانه حسن کچل دور میکرد. حسن کچلی که بکوری چشم کورها و کچل ها دیگر کچل هم نبود.

یادتان می آید؟ باز در یکی از همان روزها و در همان صفحه کتاب بود که نوشتند «سار از درخت پرید» بی خبر و یکباره و نا بهنگام. اگر امروز بود برخی می گفتند سار رفته پیش بی بی خانم

وجه بد کردند! اگر آمده بودند میدانستند که فقط بابایست که نان می دهد و آب می آورد و نه دیگران. می فهمیدند که داستان «سار آکس» که دندان دهد نان دهد» بکلی بی پایه است. شعراست. اما آن روز بچه ها نیامدند و خبر نشدند و از بابایان نخواستند. بابای بی خبر از همه جا نیز که همواره کتابی می اندیشید و کتابی زندگی میکرد و کتابی وظایف خویش را انجام میداد آن روز حیران و سرگردان برجای ماند و کودکانی که هنوز جای «ناندانی» هارا بلد نبودند گرسنه ماندند و این همه گرفتاری بیارآمد. اگر بزرگتر بودند می توانستند زود لم کار را بدست بیاورند و مانند بسیاری در زیر سایه «جغرافیای گرسنگی» بنشینند و همروزه در گوشه ای از جهان سیمینار گرسنگی راه بیندازند و از شهرت و نام گرسنگان نان بخورند و شکم سیر کنند. اما در آن روزگار بچه ها عقلاشان باین جاها قد نمی داد. همه معلومات و تجربیاتشان در دوسه ترانه خلاصه میشد. ترانه هائی که از «تپ تخمیر... نان بیار کباب بیبر..»

نمی دانم چرا این روزها بیاد صفحه ای از صفحات کتاب اول ابتدائی افتاده بودم. بیاد کودکی و روزهای اول مدرسه، کتاب اول و کلاس اول، اولین آموخته ها و اولین آشنائی ها با تنهائی و سرخوردگی! همان کتابی که روی جلدش نوشته بودند «توانا بود هر که دانا بود» یا چیزی از این قبیل. همان جلدی که رویش دخترک و پسرکی خردسال و بی خیال در طلب دانش ز گهواره بسوی گور روان و دوان بودند. در همان روزهایی که خانم معلمها داستانهای «عشقی و چنائی» کودکان سربوها و بازیگوش و حرف نشورا برای عبرت کاکل پسرها و سر برهان بازگو می کردند.

درست یادم نیست. بگماتم در یکی از صفحات اول، بعد از درس ۱.۱.۱.۱ بود که نوشته بودند «بابا آب داد. بابا نان داد» بچه ها خبرخوش را خواندند و بدل سیردند. بعد هم رفتند و از بابا نانشان را گرفتند و خوردند. باباهائی که نان نداده بودند بچه هایشان هم آن روز بمدرسه نیامدند

تا داستان زیبای «سار بی بی خانم» را بیافریند و هم اکنون «خانومچه» وار بربل حوض نشسته است و پدر دل های پایان ناپذیر بی بی خانم گوش میکند و گاه گاه از خود می پرسد «چگونه خانومچه شدم و از کاروان ساری که روزگاری ساریانی بودم جدا ماندم.» اما در آن روزها کودکان بی بی خانم را نمی شناختند تا سراغ سار رفته را باز گیرند. انگشت حیرت بدنشان، هم چنان ایستاده بودند شاخه های لغت را نگاه میکردند و بیاد می آوردند که چگونه سار به کلمات مرده کتاب درس زندگی می آموخت و خطوط سیاه را به تحریک میخواند و هم چون نستعلیق سار بدنبال خود میکشید و در آسمان صفحات سفید کتاب پرواز در می آمد و از سیاهی رهی بیسپیدی میکشود. بچه ها یادشان می آمد که سار رفته و یارانش همواره هم آواز و هم پرواز بودند و در این هم پروازی چه بازیها که برآه نمی انداختند. گاه بشکل حروف الفبای در می آمدند و گاه بشکل اعداد و اشکال هندسی و این چنین دوس نیاموخته رادر گوش کودکان بازیگوش و سرپهوا یازگو میکردند و در پنجره آبی بیچ هاشان باخنده های کود کانه درهم می آمیخت و همه تدابیر معلم در راه برقراری سکوت نقش بر هوا میشد! راستی هم چه شد که «سار از درخت پرید؟» چه کسی او را پراند و در جعبه هم آهنگ کودکان و ساران جدائی افکند؟ اکنون بچه ها با احساسی شبیه اندوه و تنهایی که همه آموخته های شب پیش را از خاطرشان می زدود کلمات کتاب را جابجا میکردند، خطوط سیاه را کنار می زدند، از همه «س» ها و «الف» ها و «ر» ها، سیزی و آب و راه می آفریدند تا سار رفته را بجای خالی خود باز گردانند هر چند که یانگرانی از خود می پرسیدند «تکند که سرروز و هفته و ماه بگذرد» و سار رفته نیز هم چون گریه «بروین» هرگز باز نگرده و عاقبت هم بگویند... «از خاک لاله خیزد روز و دایع ساران»!

روزی که خبر پریدن سار را میدادند باز در همان صفحه و در همان کتاب، در کنار جای خالی سار نوشتند «آش سرد شد!» بچه ها خیر را بای بیلی خواندند و بی اشتهایشان بیشتر شد. چرا که میدانستند آش در انتظار بازگشت رفتگان سرد شده است. داستان آش بچه ها را بیاد برخی برآنه ها می انداخت که بزرگترها میسروند و بیاد کم کرده هاشان برای کودکان می خواندند. ترانه هائی که غم می آورد و خواب نمی آورد. ترانه هائی که از عطر گل بوته و ریحان سخن می گفت و از بی خوابی چشم برآهان حکایت می کرد. مثل آن ترانه که می گفت:

شب مهتابیه امشب دوباره
بابات رفته دل من بیقراره
لا لا میگم برات خوابت نمیداد
بزرگت میکنم یادت نمیداد
سفرارش کرده غمخوار تو باشم
بروز و شب پرستار تو باشم
حالا من موندم و تو توی خونه
لالای لالای گل بوته ...

همان ترانه ای که در خواب دست کودکان جهان را در دست بکدیگر می تپاند تا از پیوسته دستها راهی برای بازگشت سارها هموار گردد.

هر چند که در آن روزها، در کنار جای خالی سار و دیگر سرد آش جملات دیگری هم نقش بسته بود که هرگز از یاد کودکان بیرون نشد نوشتند: «احمد طوطی را برد!» بچه ها گاه اشک ریزان و گاه خشمناک همه از هم می پرسیدند کجا برد؟ چرا برده؟ چرا معلم اجازه داد که احمد طوطی را ببرد. طوطی که مال او نبود ایزرگرترها برای آرام کردن کودکان آشفته خیال میگفتند طوطی مال داش اکل و نویسنده داش اکل بود. هموکه نگاهش همواره در پی آهوان وحشی دستها خیره ماند و غم آنانی که «بی یار» پای دویدن نداشتند سرانجام او را نیز از پای در آورد. طوطی داش اکل همدمی برای داش اکل و نویسنده اش بود. اما بچه ها می گفتند داستان طوطی داش اکل داستان دیگریست و با داستان طوطی کتاب فرق بسیار دارد. اصلا طوطی کودکان با همه کسی حرف نمی زد. هر چندی کردند «درسی آینه نمی نشست» و «میگویم» گفتن را نمی آموخت او تنها بچه ها را دوست داشت. قفس زرد رنگش میخل همه کودکان اهل دلدو دانا بود. گاه برایشان داستانی از «برک» دخترک خردسال و سبکبال یازگو می کرد، دخترکی که هوای پرواز در سر داشت و می خواست برآیند پروازی و راه کشتائی را بکودکان بیاموزد. اما اکنون با رفتن طوطی امید پرگشتن کودکان هم تا حدی سرآمده بود و باغشان از سبزی به سرخی و زردی کز آینه بود حالا دیگر بچه ها همه چیز را برنگ زرد می بیندند. برنگ زرد قفس طوطی یادشان می آید؟ در آن روزها درست در همان لحظاتی که شب هنگام نیمه چشم در راه بسته بود و از بیچش نیلوفرهای وحشی یارویاری برای تک درختان لب چشمه می آفرید و فروغ از ماهیهای رنگارنگ سرخسازهای زمین بخورده راهی می رفت و گلچین با نوای یاز باز آتش کودکان دیروز را با امید زندگی خوشتر امروز دلداری میداد. خیال کودکان کلاش اول ابتدائی نیز در بی طوطی نگشتم روان بود. دیگر کسی به درس و مشق نمی اندیشید. همه بیاد قصه هائی بودند که پهلوانان روئین تن، لباس از آهن و بولاد در یر میکردند، از جنگل و دشت و صحرا می گذشتند و رهی هفت ساله می پیمودند تا عزیزان خویش را از چنگ دیو خون آشام رهائی بخشند و هر چه معلم می کوشید تا داستانهای دیگری برای کودکان یازگو کند و آنان را از این نوع افکار برهاند بچائی نمی رسید. گاه داستان علی را می گفت که چگونه حرف مادر را نشنیده گرفت و «رفت و افتاد ناگهان در حوض»، گاه فریاد می زد «بچه جان حرف مادرت بشنو!» باز کودکان درس عبرت نمی گرفتند. زیرا می دانستند که علی در غم سار و طوطی سر به نیست شده است. یادش بخیر! از این داستان بچه ها بیاد روزی می افتادند که همراه علی و پدر علی بیاضی در صفحات همان کتاب رفته بودند تا نام درختان گوناگون را قرا گیرند. در

همان ایامی که کودکان کنجکاو می خواستند از چرائی و چگونگی همه چیز آگاه شوند و در همان روزی که علی پسران و پدر جواب گویان و کودکان دنبال کنان در کوچه باغات کتاب اول ابتدائی به گشت و تماشا پرداخته بودند.

علی: «بابا این درخت چیست»

پدر علی: «این درخت آلویالوست»

علی: «این درخت چیست»

پدر علی: «این درخت سیب است»

و بچه ها يك صدا تکرار میکردند: «این درخت... است» اماندائی در دلشان می گفت «نداین شاخه لانه سار است... این شاخه جای پای طوطی است». گاهی هم علی «حرف نشنو» زبانش تپق میزد و بجای اینکه بپرسد «بابا این درخت چیست» می گفت «این درخت کیست؟ این شاخه چرا زخمی است؟» و پدر بدر درس می افتاد و در پاسخ باز میماند. بچه ها میدانستند که بی درخت. بی درخت سرو که در کنج بیته بضر تیشه از پای در آمد. آتش بر سر شد و سوخت و داغش بدل سروهای «خمیده و ماتم زده» دیگر برجای ماند. همان پیشه های کهنرنگ ارغوان می گرفت، در عمان لحظه ای که رویاه زبرک پنیروا از منقار کلاغ خوش آواز می رید و لاک پشت سبور خرگوش تندپای را درس رهروی میاموخت، بیم پلنگ خفته راحت و آرام را از زمین ساحلها بر میگرفت و آنها جنگلی را که دیگر سبز نبود با حسرت می نگریستند و مویه سر میدادند. در روزگاری که هنوز جنگلی بود و بیشه های و درختها در راه احیاء درختها رسته کن شده بودند و کودکان می توانستند یا پای خیال رهی به باغ بکشایند و همراه علی و پدرش به تماشای میوه های رنگارنگ بروند. هر چند که بچه ها یاد علی را همواره بیدار داشتند و نام او را در ترانه های دیگری جستجو می کردند ترانه هائی که از «علی خوریم، علی پویم» سخن می گفتند و امید بازگشت و ستاخیز را در دل کودکان زنده می کردند و از رفتگان مراد می طلبیدند و از بازماندگان مرید می آفرید.

اما در کتاب اول ترانه ها از نوعی دیگر بود. هنوز همه ما آن روز را بخاطر داریم که در صفحه ای از صفحات همان کتاب يك دل و يك صدا می خواندیم:

«دستم بگرفت و پایا برد

تا شیوه راه رفتن آموخت»

یادتان هست چگونه دلها مان از ستایش و سپاس لبریز میشد و برای اولین بار با احساس حق شناسی آشنا میشدیم؟ اما بین خودتان باشد. امروز گاه از خود می پرسیم: نکند ایرج شیرین سخن این شعر را سرسبیری و هستی سروده بود. در آن روز هائی که سر از پا نمی شناخت. دلش در انتظار عارف جانش می شکید و بر میگرفت. پاهایش الف لام وار بهم می پیچید، گهی بر در و گهی بر دیوار می خورد و افسوس خوران و از خود بیخود از دوران نوپائی و ایام کودکی یاری می جست و سراغ راه میگرفت. همان شاعر ساده دل و خوش

باوری که نوید شکوفا شدن نیز میداده و از مزایای ویژه‌ای که نصیبش شده بود کودکان را خیر میکرد و با زبان کودکان میسروه :

« يك حرف و دو حرف بر زبانم

الفاظ نهاد و گفتن آموختا »
 و همه را بر آن میداشت که سروده‌هایش را طوطی وار تکرار کنند و بناچار همه تکرار میکردند و چه منظره عجیبی بود. انگار صفحهای ترک خورده دور الفاظ نامفهوم خود می چرخید. انگار شاعر شوخ و شنگی ایرج وار با کودکان سرشویی داشت. انگار دیوانهای در هذیان خویش با وزن وقایف دم گرفته بود و زنجیر بسرو دهان می‌کوبید. انگار ایرجی شنیده بود گفته‌اند «هرچه میخواهد دل تنگت بگو» او نیز کودک وار برای خوشی دل خودش میسرو و نوای شادی میزد تا در شادی کودکان شریکیش کنند. شاید فهمیده بود در این دنیای پر آشوب که میخواهند با زور و فشار یکرنگی و یکدلی را از آدمیان برگیرند تا در این بی رنگی الفاظ نیز رنگ بیازند و ناتوان گردند، در این دنیای پر آشوب تنها به کودکان رخصت چرا گفتن های مکرر داده‌اند و کنجکاوای فقط در زبان کودکان شایسته و برانزده است. تنها کودکان یارای این را دارند که در حضور جمع بی‌رسند» چرا رفت، چه شد که رفت، پس چرا نیامد؟.. چراهایی که در روزگار مادر نزد بزرگسالان لبخند و تبسم بر می‌انگیزد و بعنوان چاشنی در قصه‌های رشتن بازگو میشود !

لیکن ریشخند بزرگان کودکان کنجکاو زمان ما را از پریش باز نمی‌داشت. شعر ایرج هنوز گنگ می‌نمود و سیل چرا بر لبان تشنه جاری بود. راستی هم شاعر از کدام کوره راه دم میزد که تا علی بیچاره از آن سر بیچید در حوض افتاد و نقش بر آب شد؟ ساز از کدام راه پرید که ناپدید شد و یارو طوطی را در کدام بیراهه سردرگم کرد آخر آن يك دو حرف کو تا فریاد شود و سار را بر درخت و طوطی را به قفسی زرد رنگ بازگرداند و زورق زرین در حوض اندازد و یا علی گویان علی را از اساق بیرون کشد و بار دیگر یاران رفته را روانه صفحات خالی کتاب اول

ابتدائی کند که کودکان چشم برآه نشسته بودند. و گاه با خود می‌گفتند «بچه‌ها این نوع اشعار مثل آن تصنیف بالاها ماست است و دوغ است ا» راستی که هم بچه‌ها می‌دانستند آن گفته‌ها شیوه گفتن و سرودن نبود و هرگز مهر سکوت نشکست و قفل دهان ننگشود و با آن کلید گم گشته سخن پیدا نشد که نشد و لبخند هم از دور دهان بسته را تگریست و از هوس نقش بستن افتاد و پنهان از چشم‌ها و دور از لب‌ها، نگران و هراسان، وحشت زده چون سکوت برجای می‌خکوب شد و نیامد و نیامد که نیامد. و آن يك دو حرف هم در دیار خاموشی از خاطرها فراموش شد. آخر در دیار ما کسی نمانده بود، بچه‌ها بودند و عمو زنجیر یاف که دم بدم زنجیر می‌یافت و بیست کوه می‌انداخت و می‌کشید .. قرچ .. قرچ .. قرچ و گاه می‌خواند : «يك حرف .. قرچ .. دو حرف قرچ ..

بر زبانم» و از این آواز و از این صدا موبتن کودکان سیخ میشد ! و همه با هم می‌گفتند تا «دوستان برنگردند کلک این آواز و این زنجیر کنده نخواهد شد :» و در انتظار بازگشت یاران رفته بچه‌ها همه روز بر سر دوراهی می‌نشتند و جاده خالی را تماشا می‌کردند تا بالاخره روزی در پایان همان صفحه از همان کتاب، یابای پیر سالخورده نفسی زبان و عماما کشان از راه‌های دور و بر بیخ و خم سر رسیدند. نگاهی به دیار خالی کودکان زمان ما افکند. بچه‌ها با لگرنی بیوش دویدند و همه با هم ندا در دادند : «ای بابا، ای بیچاره، کی آمدی خرابه‌های ری نزدیک شهر تهران است.» (۱)

یابای سالخورده درنگی نکرد و خواست بگوید : «این خرابه این جا نیست پس اینجا کجاست؟» لیکن عم و اضطراب کودکان را دریافت و هیچ نگفت. سپس چشمش به شاخه‌های صفحات کتاب اول افتاد.

شیرین چرا خالیست؟
 «شمار از درخت بریده، مطالعات فریبی»
 پرتال جامع علوم انسانی

— قفس کو ؟

— «احمد طوطی را برد.»

— چرا برد کجا برد ؟

— معلوم نیست. اما می‌گفتند طوطی تنبل و کاهل بود. حرف زدن طوطی وار را هرگز فرا نگرفت و آنچه می‌آموخت عوضی بازگو میکرد و سخنان نادرست می‌گفت. گاه گاه او را نصیحت میکردیم و می‌گفتیم «طوطی جان به بین ما چگونه زگهواره تا گور دانش می‌جوئیم و زحمت میکشیم و کار می‌کنیم. یاد بگیر!» اما او فوری در قفس جابجا میشد و بالا و پایین می‌پرید و ادای مارا در می‌آورد : «من کار می‌کنم، تو کار میکنی، او کار میکند، ما کار می‌کنیم، شما کار می‌کنید، آنها می‌برند» اما می‌خواندیم :

«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

طوطی می‌پرید توی حرف ما و فریاد دلخراش میزد که «اه اه از بوی گند این مرداب.» و از این حرفها .. و وقتی حرف سار را می‌زدیم جملات نامفهوم می‌گفت و باز دور و رومیداشت که نمی‌دانم کرگ یا شبان «شبانگه کارد بر حلقش بمالید» خوب دیگر رفت و مارا تنها گذاشت.

— بچه‌ها پس من خیلی دیر آمدم.

— آره دیر آمدی. همه چیز تمام شد.

«بابا آب داد. بابا نان داد سار از درخت پرید.

احمد طوطی را برد، ای بابا، ای بیچاره، کی آمدی

خرابه‌های ری نزدیک شهر تهران است» (۲)

(۱) جمله‌ای از کتاب اول ابتدائی سالهای

۱۳۲۰.

(۲) يك صفحه از کتاب اول ابتدائی سالهای

۱۳۲۰.

